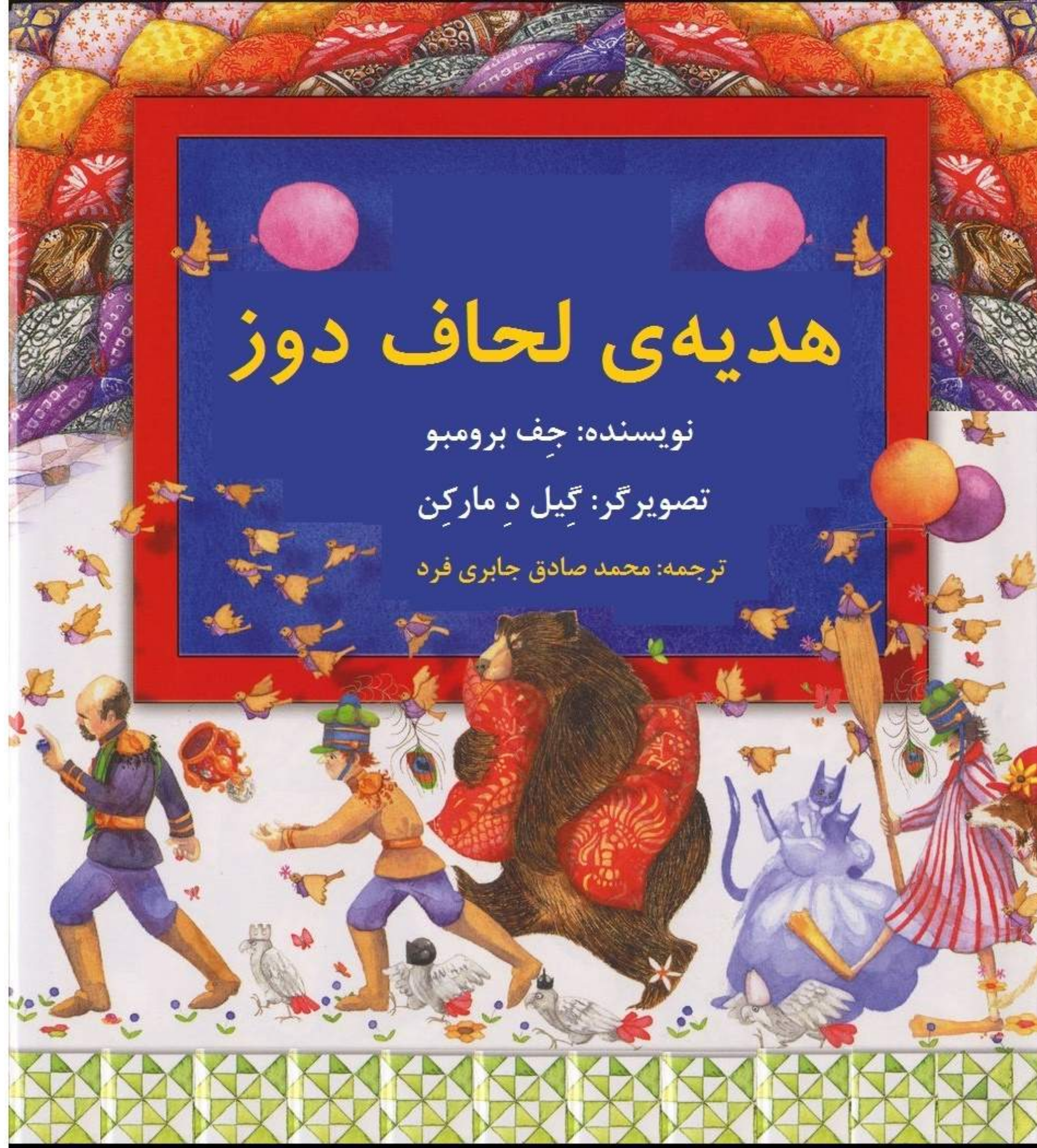


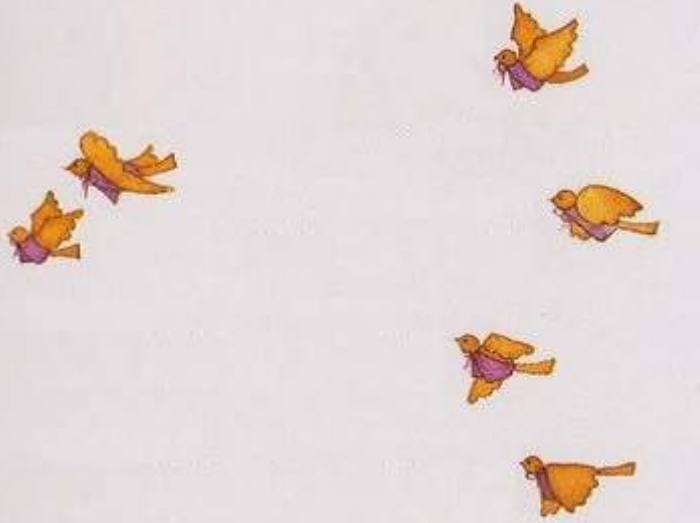
هدیه‌ی لحاف دوز

نویسنده: جف برومبو

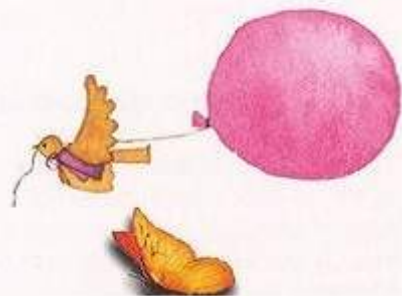
تصویرگر: گیل د مارکین

ترجمه: محمد صادق جابری فرد





هدیه‌ی لحاف دوز



نویسنده: جف برومبو تصویرگر: گیل د مارکن

مترجم: محمد صادق جابری فرد







روزی روزگاری لحاف دوزی

بود که روی کوه‌های بلند

مه آلود زندگی می‌کرد. حتی

مسن‌ترین پدربزرگ‌ها هم به خاطر

می‌آوردند که او همیشه آنجا زندگی می‌کرده و هر روز

مشغول دوختن بوده است.

اینجا و آنجا و هر کجا که خورشید زمین را گرم می‌کرد،

گفته می‌شد که او زیباترین لحاف‌هایی را می‌دوزد که

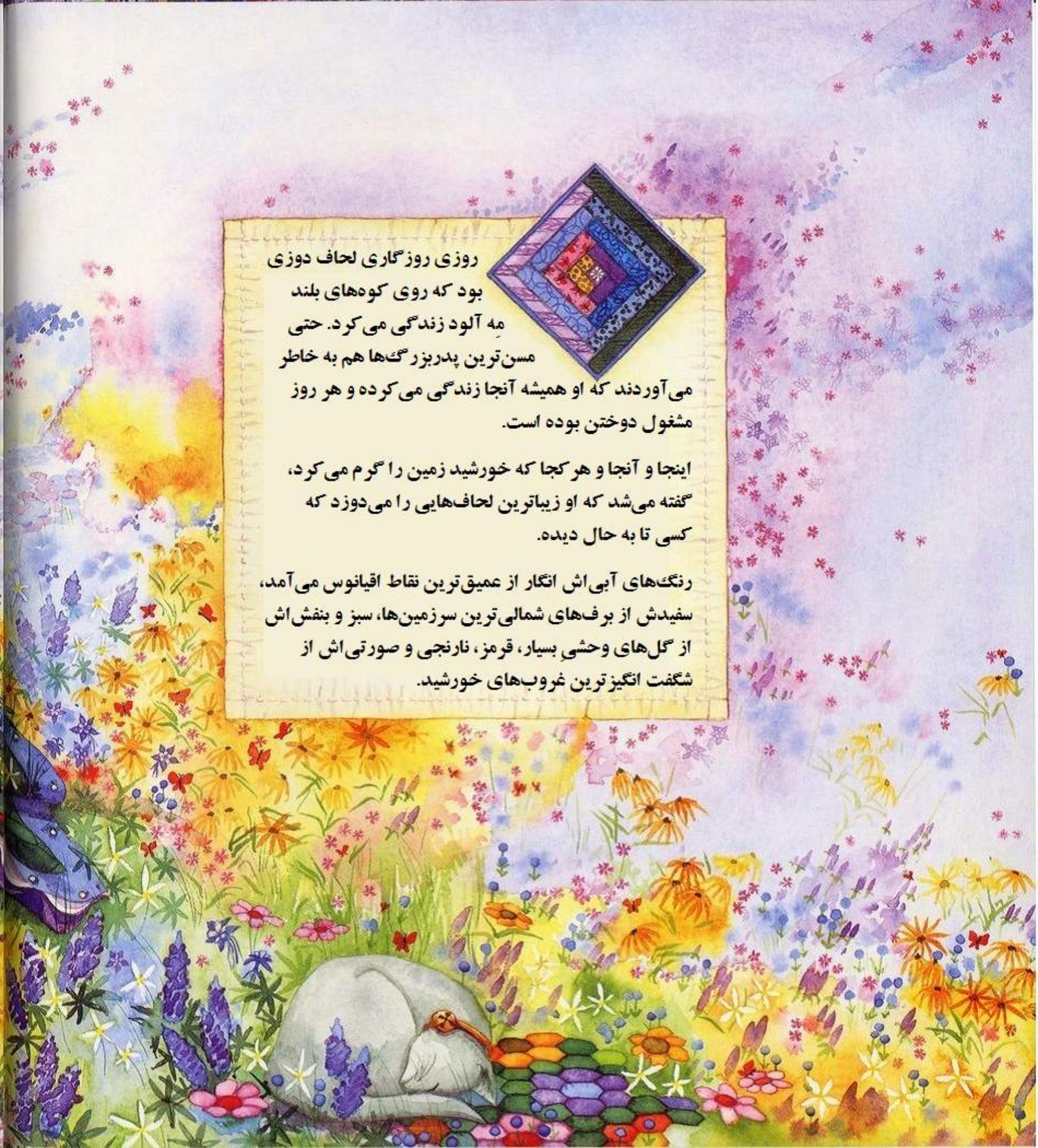
کسی تا به حال دیده.

رنگ‌های آبی‌اش انگار از عمیق‌ترین نقاط اقیانوس می‌آمد،

سفیدش از برف‌های شمالی‌ترین سرزمین‌ها، سبز و بنفش‌اش

از گل‌های وحشی بسیار، قرمز، نارنجی و صورتی‌اش از

شگفت‌انگیزترین غروب‌های خورشید.





بعضی می گفتند که انگشتانش
جادویی است. برخی یواشکی
می گفتند که سوزن‌ها و پارچه‌هایش
را از کسانی که سحر شده‌اند هدیه گرفته.
و همچنین بعضی‌ها می گفتند که لحاف‌هایش از روی شانه
فرشتگانی که از بالای سرش عبور می کنند به زمین افتاده.
بسیاری از مردم از کوهی که او رویش زندگی می کرد بالا
می رفتند. آنها جیب خود را پر از طلا می کردند به این امید
که بتوانند یکی از لحاف‌های شگفت آور او را بخرند. اما زن
لحاف‌هایش را نمی فروخت. او به همه کسانی که در خانه‌اش
را می کویدند می گفت، «لحاف‌هایم را به اشخاص فقیر یا
بی‌خانمان هدیه می دهم. این‌ها برای افراد ثروتمند نیست.»





در تاریک‌ترین و سردترین
شب‌ها، زن با زحمت از کوه
پایین می‌آمد و به شهر پای کوه
می‌رفت. او در خیابان‌های سنگفرش



شهر پرسه می‌زد تا وقتی که کسی را بیابد که بیرون خوابیده
باشد. بعد لحافی را که تازه تمام کرده بود از کیفش بیرون
می‌آورد، آن را روی شخص بی‌خانمان می‌انداخت و دور
شانه‌هایی که داشت از سرما می‌لرزید می‌پچید. وقتی
مطمئن می‌شد که لحافش آن فقیر را خوب پوشانده
پاورچین و بی‌صدا از آنجا دور می‌شد و می‌رفت.

سپس صبح همان روز بعد، با نوشیدن یک چای گرم شاتوت
که بخار از آن برمی‌خاست، دوختن یک لحاف جدید را
آغاز می‌کرد.



در همین زمان یک پادشاه
بسیار قدرتمند و طمعکار نیز
زندگی می کرد که هیچ چیز را
به اندازه دریافت هدیه دوست نمی داشت.

صدها هزار هدیه زیبا نیز به مناسبت جشن سال نو و روز
تولدش، برایش کفایت نمی کرد. به همین خاطر او قانونی را
تصویب کرد که شاه سالی دو مرتبه تولدش را جشن بگیرد.

هنگامی که آن هم برایش کافی نمی بود، او فرمان می داد
سربازانش در کشور بگردند و آن اشخاص معدودی را که
هنوز هدیه ای به وی نداده اند پیدا کنند.

با گذشت سال ها، پادشاه تقریباً تمام زیباترین چیزهای جهان
را صاحب شده بود. در سراسر قصر سلطنتی اش، از بالا تا
پایین، در گوشه ها و قفسه ها، در جعبه ها و صندوق ها و کمد ها
و کیسه ها، تمامی چیزهای بی شمار شاه انباشته شده بود.



چیزهایی که می تابند و می درخشند و روشن می شوند.
چیزهایی که خیالپر دازانه اند و کاربرد ی اند.
چیزهایی که راز آلود و جادویی اند.
شاه اینقدر چیزهای زیادی داشت، که فهرستی از فهرست های
چیزهایی که صاحبشان بود نگاه می داشت.



و پادشاهی که می توانست از
داشتن تمام این گنجینه های
حیرت آور لذت ببرد، حتی لبخند هم
نمی زد. او اصلا خوشحال نبود.

اغلب شنیده می شد که او می گفت، «یک جایی یک چیز
زیبایی باید باشد که بالاخره من را شاد کند، و من آن را
به دست خواهم آورد!»

روزی یکی از سربازان با عجله وارد کاخ شد و خبر داد
که لحاف دوز سحر آمیزی وجود دارد که در کوهستان
زندگی می کند. پادشاه پایش را به زمین کوبید و با
طلبکاری گفت، «و چگونه است که این شخص هرگز
یکی از لحاف هایش را به من هدیه نداده؟»

سرباز پاسخ داد، «اعلیحضرتا، او لحاف هایش را فقط برای
اشخاص فقیر می دوزد. و در ازای هر میزان پول حاضر به
فروش آنها نیست.»

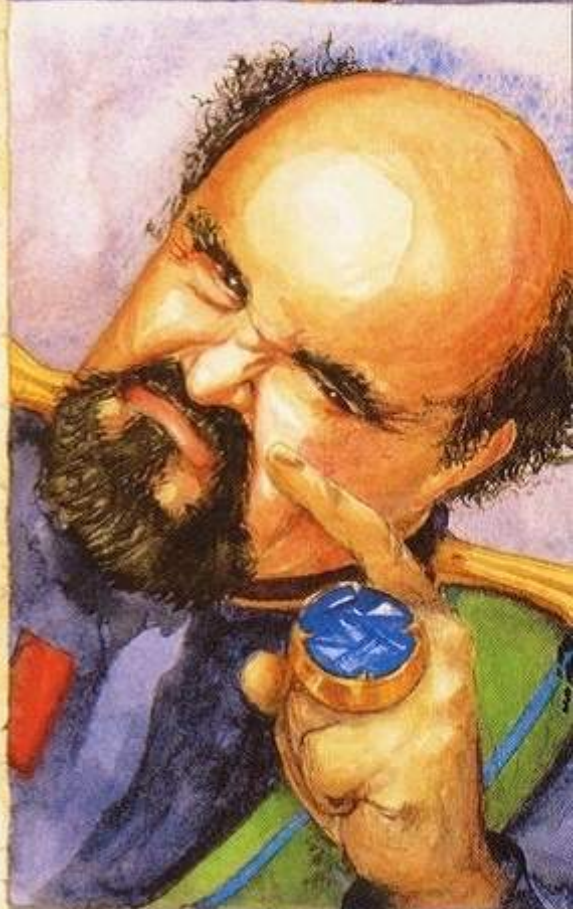
شاه خشمگین شد و خروشید، «خوب، حالا خواهیم دید!
یک اسب و هزار سرباز را برایم مهیا کنید.» و آنها به
جستجوی لحاف دوز عزیمت کردند. اما هنگامیکه به خانه ی
وی رسیدند، لحاف دوز فقط خندید و گفت، «لحاف های من
برای اشخاص محتاج و فقیر است، و من به سادگی می توانم
بینم که شما چنین وضعیتی ندارید.»



شاه تقاضا کرد، «من یکی از آن لحاف‌ها را می‌خواهم! این ممکن است همان چیزی باشد که سرانجام من را خوشحال کند.» زن لحظه‌ای به فکر فرو رفت.



او گفت، «تمام چیزهایی را که داری هدیه بده، تا من هم برایت یک لحاف بدوزم. به ازاء هر هدیه‌ای که می‌دهی، من یک تکه به لحافت اضافه می‌کنم. وقتی سرانجام تمام چیزهایت را بخشیدی، دوخت لحاف به اتمام رسیده.» شاه فریاد زد، «تمام آن گنجینه‌های شکفت آور را بدهم برود؟ من چیزها را به دیگران نمی‌دهم، از دیگران می‌گیرم.» و بعد فرمان داد سربازانش لحاف ستاره‌نشان را از لحاف دوز بگیرند و ضبط کنند. اما وقتی آنها هجوم بردند تا لحاف را بگیرند، او آن را از پنجره به بیرون پرتاب کرد، و ناگهان یک باد شدید وزید و آن را با خود بالا برد و دور کرد.





اکنون پادشاه بسیار عصبانی بود.
او دستور داد زن را دستگیر کنند.
بعد او را پیاده از کوه پایین آوردند و
از میان شهر عبور دادند. سپس او را بالای



کوه دیگری بردند. در آنجا آهنگران پادشاه دستبند ضخیمی
ساختند. و با آن زن را به صخره‌ای در یک غار که خرسی در
آن خوابیده بود زنجیر کردند.
شاه یک مرتبه دیگر درخواستش را تکرار کرد، و زن هم بار
دیگر امتناع نمود.

پادشاه پاسخ داد، «خیلی خوب، پس من تو را اینجا رها
می‌کنم. وقتی خرس از خواب برخیزد، مطمئنم که صبحانه
لذیذی برای او خواهی شد.»





مدتی بعد، وقتی خرس چشمانش را گشود و زن را در غارش دید، روی پاهای عقبی قدرتمندش ایستاد و چنان غرشی کرد که استخوان‌های زن به تلق تلق افتاد. او سرش را بالا گرفت و به خرس تگاهی کرد و با غمیگینی سرش را تکان داد.

لحاف دوز گفت، «تعجبی ندارد که تو اینقدر بدخلقی. چون شب‌ها برای خواب چیزی جز تخته سنگ‌ها نداری که سرت را رویشان بگذاری. برو یک بغل برگ کاج بیاور، تا من باشالم از آنها یک متکای بزرگ برایت بسازم.»

بله، زن این را به خرس گفت. هیچ کس هرگز پیش از آن با خرس چنان مهربان رفتار نکرده بود. به همین خاطر خرس دستبند آهنی او را شکست و از او خواست تا شب را همانجا بماند.





و اما اگر چه پادشاه بسیار طمعکار
بود، اما اصلا بدجنس و شرور نبود!
تمام آن شب او نتوانست بخوابد، زیرا
داشت به آن زن بیچاره در غار فکر می کرد.

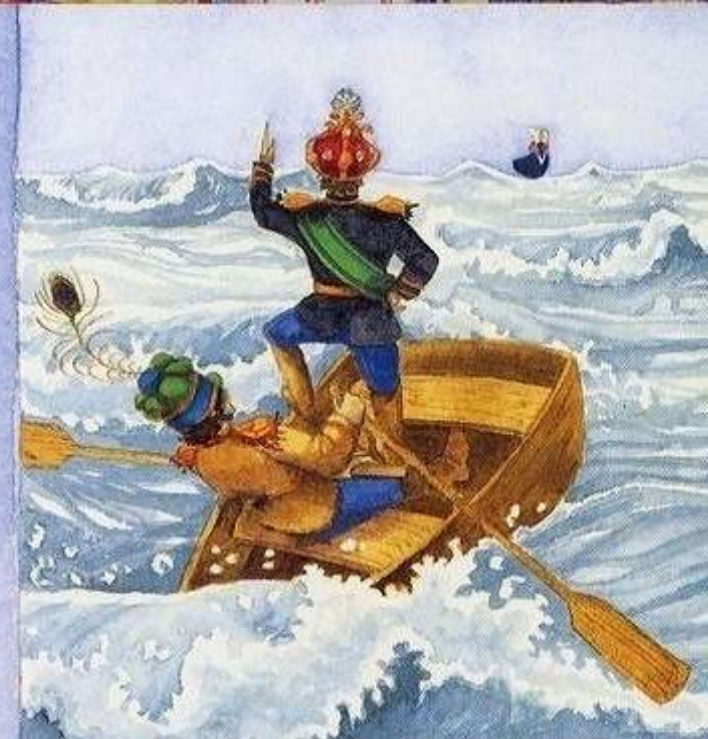
او نالید و گفت، «اوه خدا! من چه کردم؟»

پس او سربازانش را بیدار کرد و آنها همگی
با همان لباس های خوابشان به راه افتادند تا جان زن
را نجات بدهند. اما وقتی به آنجا رسیدند، پادشاه دید که
لحاف دوز و خرس دارند صبحانه توت و عسل می خورند.





به این ترتیب پادشاه به کل احساس تأسّفش را فراموش کرد و دوباره کاملاً عصبانی شد. او به جزیره سازان پادشاهی دستور داد تا یک جزیره بسازند که اینقدر کوچک باشد که زن به زحمت بتواند در آنجا روی نوک پاهایش بایستد. شاه مرتبه‌ای دیگر از او درخواست کرد برایش یک لحاف بدوزد، و او هم یک بار دیگر جواب منفی داد. شاه پاسخ داد، «خیلی خوب، امشب وقتی از ایستادن خیلی خسته شدی، و خواستی دراز بکشی و بخوابی، غرق خواهی شد.» و سپس او را در آن جزیره‌ی ناچیز رها کرد. مدت کوتاهی پس از رفتن پادشاه، لحاف دوز گنجشکی را دید که از بالای دریاچه بزرگ پرواز می‌کرد. باد سردی بیرحمانه می‌وزید و به نظر نمی‌رسید که پرنده بیچاره بتواند تا ساحل برسد. لحاف دوز او را صدا زد و او توقف کرد تا مدتی روی شانه زن استراحت کند. گنجشک ضعیف و خسته داشت می‌لرزید. پس زن به سرعت با تکه‌ای از لباس بنفش خود برای او پوششی ساخت. وقتی پرنده گرم شد و باد هم از وزیدن باز ایستاد، پرنده پرید و رفت. اما او بسیار از لحاف دوز بابت کاری که برایش کرده بود سپاسگزار بود. بزودی دسته بزرگی از گنجشک‌ها مثل ابری بالای سر زن آمدند و آسمان برایش تاریک شد. هزاران پرنده کنار هم بال می‌زدند. آنها پایین آمدند، و زن را با منقارهای کوچکشان بلند کردند، و به سلامت تا ساحل حمل نمودند.



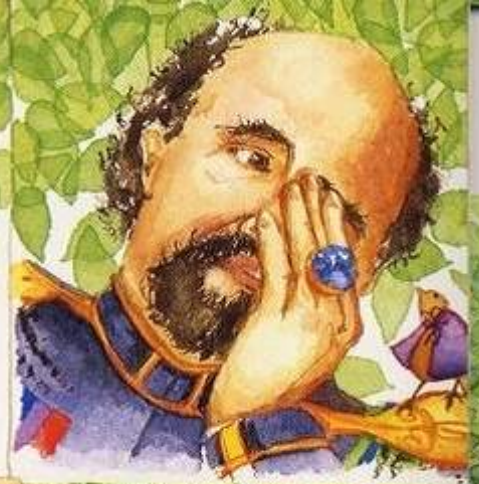
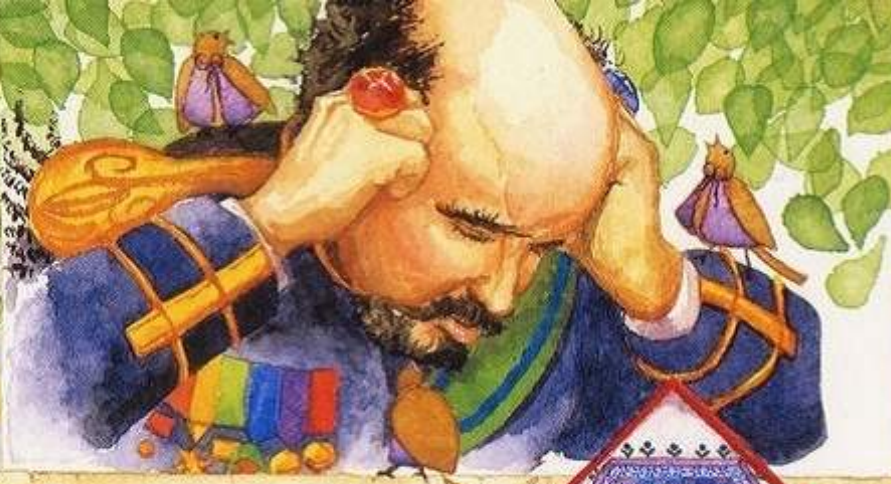
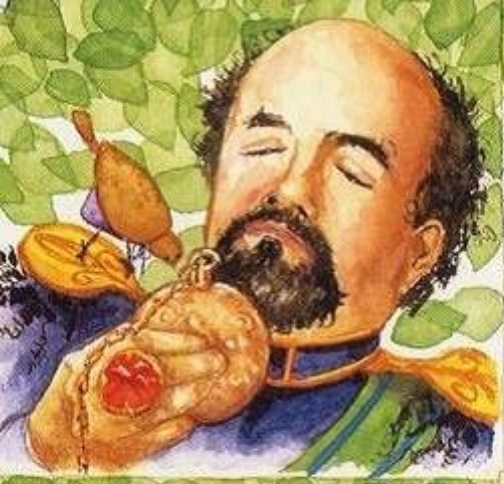


دوباره آن شب، پادشاه از فکر اینکه آن زن تنها در جزیره چه وضعی دارد نتوانست بخوابد. او با ناله گفت، «اوه خدایا! من چه کردم؟»



پس باز هم سربازان خواب آلودش را بیدار کرد و آنها با همان لباس‌های خوابشان راه افتادند به سوی آن جزیره تا زن را از آن وضعیت رها کنند. اما وقتی به آنجا رسیدند، دیدند که او روی شاخه درختی نشسته و دارد برای تمام گنجشک‌ها روپوش‌های ریزی به رنگ بنفش می‌دوزد. شاه فریاد زد، «من تسلیمم! باید چه کاری برایت انجام بدهم تا یک لحاف به من بدهی؟»

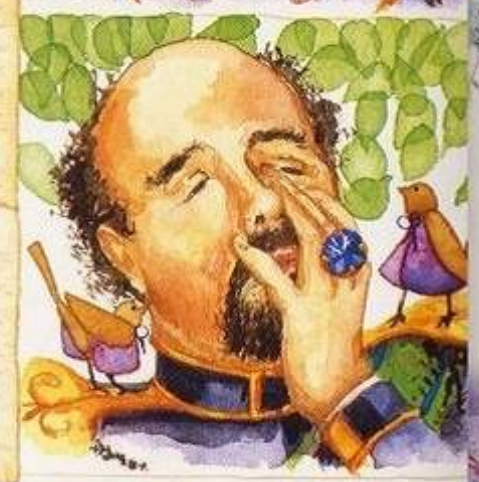
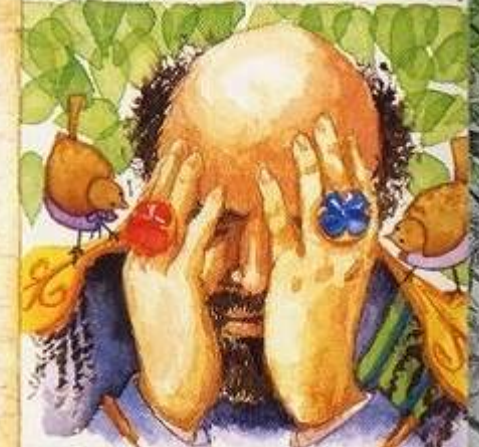




زن گفت، «همانطور که گفتیم، تمام چیزهایی را که داری به دیگران ببخش و من برایت یک لحاف خواهم دوخت. با هر هدیه که می دهی، یک تکه به لحافت خواهم افزود.»

شاه فریاد کشید، «من نمی توانم این کار را بکنم! من عاشق همه چیزهای زیبا و فوق العاده ای که دارم هستم.» زن پاسخ داد، «اما اگر آنها تو را شاد نمی کنند، چه فایده ای دارند؟»

شاه آهی کشید و گفت، «این درست است.» و او برای مدتی بسیار طولانی به آنچه زن گفته بود فکر کرد. اینقدر طولانی که هفته ها گذشت. او سرانجام غرغرکنان گفت، «اوه، خیلی خوب. اگر لازم باشد همه گنجینه هایم را به دیگران بدهم، پس باید این کار را بکنم!»





پادشاه به قصرش رفت و از بالا
تا پایین دنبال چیزی گشت که
بتواند بخشیدنش را تحمل کند.
بالاخره، با چهره‌ای اخمو با یک دانه
تیله بیرون آمد. اما پسری که آن هدیه را دریافت کرد چنان
در مقابل با روشنی لبخند زد که پادشاه بر گشت تا چیزهای
بیشتری برای هدیه دادن بیابد. سرانجام، او با یک سری کت
مخملی بیرون آمد و به شهر رفت، تا آنها را به مردمی ببخشد
که لباس‌های کهنه بر تن داشتند. همه چنان خوشحال شده
بودند که دسته جمعی در خیابان مثل یک جشن رژه مهم
بالا و پایین می‌رفتند.




بعد پادشاه رفت و صد گربه آبی سیامی که
برای نمایش تربیت شده بودند، و دوجین ماهی
شفاف شیشه‌ای را بیرون آورد.





سپس شاه دستور داد
چرخ و فلکی را که با اسبهای
واقعی می چرخید بیرون بیاورند.
بچه‌ها با شادمانی فریاد می زدند و
اطراف او سوار بر چرخ و فلک می گشتند.
و اینک می شد دید که لبخند کوچکی داشت بر صورت
پادشاه نقش می بست.



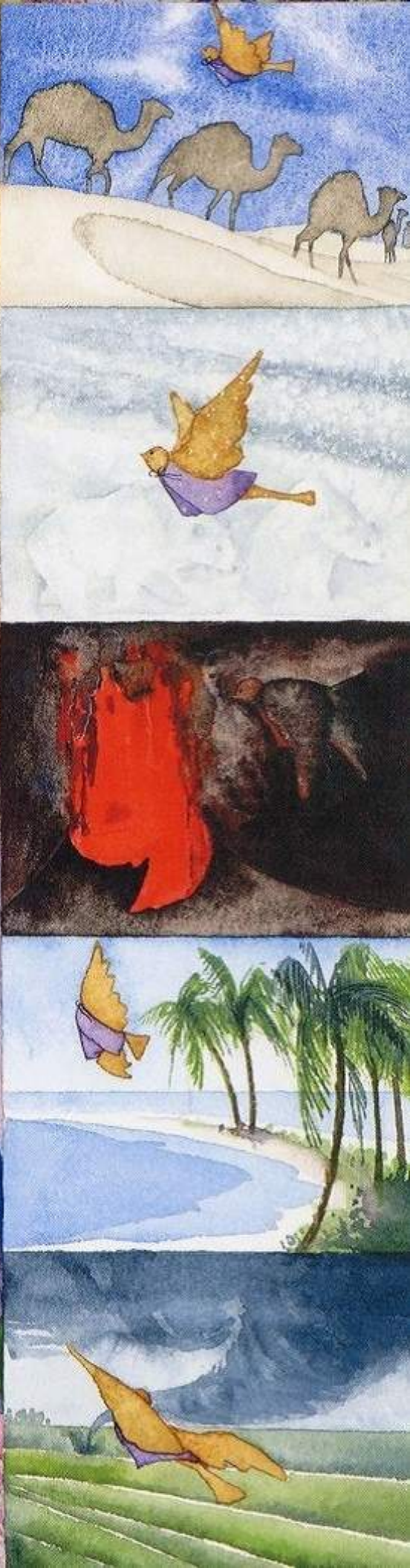


پادشاه به اترافش تگریست و
جشن و پایکوبی و تمام شادمانی
را که هدایایش به ارمغان آورده
بود ملاحظه نمود. یک بچه دستش
را می کشید تا او را به پایکوبی دعوت کند.
اینک دیگر شاه واقعا لبخند می زد و حتی بلند می خندید.
او فریاد زد، «این چطور ممکن است؟ چطور من از بخشیدن
چیزهایم اینقدر خوشحالم؟ همه چیز را بیرون بیاورید! همه
را به یکباره بیرون بیاورید!»
در همین حال، لحاف دوز به قولش عمل کرد و شروع به
ساختن یک لحاف مخصوص برای پادشاه کرد. در مقابل هر
هدیه ای که شاه می بخشید، او یک تکه دیگر بر لحافش
می افزود.





لحاف دوز همینطور مشغول کار بود،
تکه تکه لحاف پادشاه زیبا و زیباتر می‌شد.
بالاخره، یک روز گنجشکی خسته از پنجره‌اش به داخل
پرید و روی سوزن او فرود آمد.
او از این پیام دریافت که این آخرین پیام‌رسان است،
پس آخرین کوک را به لحاف زد و در جستجوی پادشاه
از کوه به پایین سر ازیر شد.





پس از جستجوی طولانی،
سر انجام او را یافت. لباس های
شاهانه اش اکنون مندرس و پاره بود،
و انگشت هایش از چکمه هایش بیرون زده
بود. با اینحال چشمانش پر از برق شادی بود
و خنده اش فوق العاده و طنین افکن.



لحاف دوز لحاف پادشاه را از کیفش بیرون آورد و باز کرد.
لحاف چنان زیبا بود که مرغ های مگس و پروانه ها اطرافش
بال و پر می زدند. لحاف دوز در حالیکه روی نوک انگشتانش
ایستاده بود، با مهربانی آن را دور تن شاه پیچید.
شاه فریاد زد، «این چیه؟»

زن گفت، «همانطور که مدت ها قبل بهت قول داده بودم،
وقتی روزی برسد که تو خودت فقیر باشی، فقط آن موقع
است که یک لحاف بهت هدیه می دهیم.» خنده بزرگ و
آفتابی پادشاه باعث شد سیب های سبز از درختان بیفتند و
گل ها به سویش برگرزند.

او گفت، «اما من فقیر نیستیم. ممکن است فقیر به نظر برسیم اما
در حقیقت قلبم لبریز است، چون از خاطرات تمام شادی هایی
که بخشیده ام و دریافت کرده ام پر شده. من ثروتمندترین
مردی هستم که می شناسم.»
لحاف دوز گفت، «به هر حال، من این لحاف را فقط برای تو
دوختیم.»





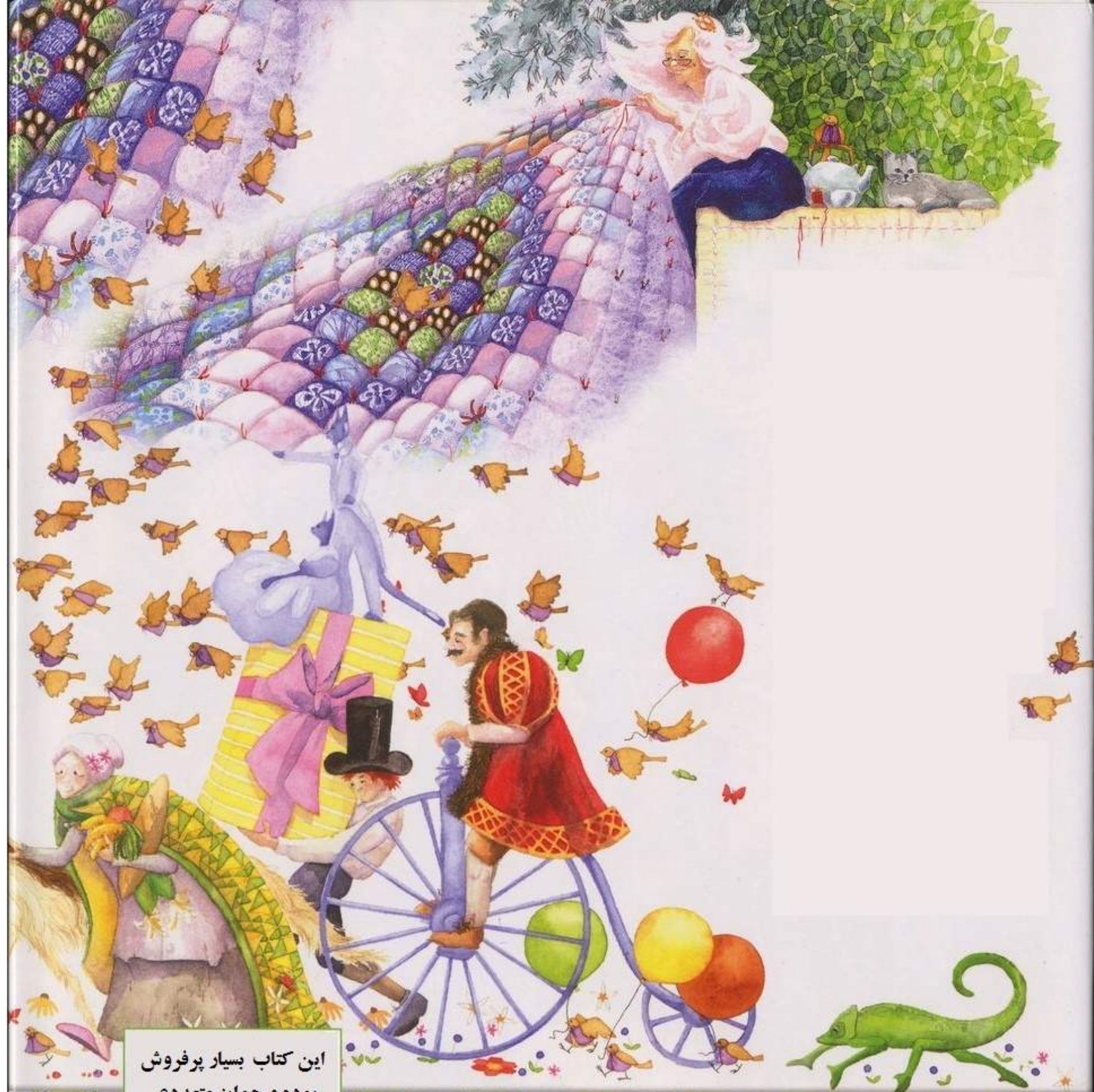
شاه پاسخ داد، «متشکرم، قبول می‌کنم. اما فقط اگر تو هم یک هدیه از من بگیری. تنها یک گنجینه باقی مانده که هنوز به کسی نداده‌ام. تمام این سالیان این را برای تو نگاه داشته‌ام.» و از داخل ارابه لق و کهنه اش تخت شاهی اش را بیرون آورد.

پادشاه گفت، «این واقعا برای نشستن خوب و راحت است. می‌توانی مدتی طولانی روی آن بنشینی و کار دوزندگی ات را انجام بدهی.»

از آن روز به بعد پادشاه اغلب با شادمانی به خانه لحاف دوز می‌رفت. هنگام روز لحاف دوز لحاف‌های زیبایی می‌دوخت که آنها را نمی‌فروخت، و شب‌ها پادشاه آنها را می‌گرفت و به شهر می‌برد. در آنجا او به دنبال افراد فقیر و دل‌شکسته می‌گشت. او هیچ گاه به اندازه وقتی که چیزی به کسی می‌بخشید خوشحال نبود.







این کتاب بسیار پر فروش
بوده و جوایز متعددی
دریافت کرده است.